

## شاید خیر است

وقتی کاری انجام نمی شه، شاید خیری توش هست، صبر کن.

وقتی مشکل پیش بیاد، شاید حکمتی داره.

وقتی تو زندگیت، زمین بخوری حتماً درسی است

که باید یاد بگیری وقتی بهت بدی می کنند، شاید

و قتشه که تو خوب بودن رو یادشون بدی.

وقتی همه درها به روت بسته می شه، شاید با صبر

و بردباری در دیگری به روت باز بشه و خدا بخواد

پاداش بزرگی بهت بده. وقتی سختی پشت سختی میاد، حتماً و قتشه روح

متعالی بشه. وقتی دلت تنگ می شه، حتماً و قتشه با خدای خودت تنها باشی.

## معلم یا قاضی؟

در سریال معلم دهکده، نامزد معلم از او پرسید: شما که قاضی بودید، چرا راه کردید و معلم شدید؟

او جواب داد: چون وقتی به مراجعینم و مجرمینی که پیش من می آمدند، دقیق می شدم، می دیدم که آنها کسانی هستند که یا آموزش ندیده اند و یا آموزشی که دیده اند، درست نبوده و به خودم گفتم به جای پرداختن به شاخ و برگ باید به اصلاح ریشه بپردازیم.

و ما چقدر به معلم دانا بیش از قاضی

عادل نیاز مندیم.

برای فرزندانمان قصه هایی بگویم

که بیدار شوند، نه قصه هایی که به

خواب فرو روند.

بیداری وجدان و خرد دلنشین تر از

خواب است...



## الطاف پنهان حق

پادشاهی هنگام پوست کندن سببی با یک چاقوی تیز، انگشت خود را برید. وقتی که نالان طیبیان را می طلبید، وزیرش گفت: هیچ کار خداوند بی حکمت نیست. پادشاه از شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شد و فریاد کشید: در بریده شدن انگشت من چه حکمتی است؟

و دستور داد وزیر را زندانی کنند.

روزها گذشت تا اینکه پادشاه برای شکار به جنگل رفت و آنجا آنقدر از سربازانش دور شد که ناگهان خود را میان قبیله ای وحشی تنها یافت. آنان پادشاه را دستگیر کردند و به قصد کشتنش به درختی بستند. اما از آنجا که آنها رسم عجیبی داشتند که بدن قربانیانشان باید کاملاً سالم باشد و چون پادشاه یک انگشتش زخمی بود، او را رها کردند و او به قصر خود بازگشت. در حالی که در طول مسیر به سخن وزیر می اندیشید پس دستور آزادی او را داد. وقتی وزیر به خدمت شاه رسید، شاه گفت:

درست گفتم، بریدن انگشت من برای من حکمتی داشت، ولی این زندان رفتن برای تو جز رنج کشیدن چه فایده ای داشته؟ وزیر در پاسخ پادشاه لبخند زد و پاسخ گفت:

برای من هم پر فایده بود، چرا که من همیشه در همه حال با شما بودم و اگر آن روز در زندان نبودم، حالا حتماً کشته شده بودم.

ای کاش از الطاف پنهان حق سر در می آوردیم که اینگونه ناسپاس خدا نباشیم.



مردی ساده چوپان شخصی ثروتمند بود و هر روز پنج درهم از او دریافت می کرد. یک روز صاحب گوسفندان

به چوپانش گفت: می خواهم

گوسفندانم را بفروشم چون

می خواهم به مسافرت بروم و

نیازی به چوپان ندارم، می خواهم

مزد تو را نیز بپردازم. او پول زیادی به

چوپان داد اما چوپان آن را نپذیرفت و در

مقابل حیرت زدگی صاحب گوسفندان، مزد اندک خویش را که

پنج درهم بود دریافت کرد و به سوی خانه اش رفت.

چوپان بعد از آن روز، دنبال کار گشت اما شغلی پیدا نکرد. او پول اندک

چوپانی اش را نگه داشت و خرج نکرد به امید اینکه روزی به کارش آید.

در آن روستا مرد تاجری بود که مردم پولشان را به او می دادند تا همراه

کاروان تجارتي خویش کالای مورد نیاز آنها را برایشان خریداری کند.

هنگامی که وعده سفرش فرارسید، مردم مثل همیشه پیش او رفتند

و هر کس مقداری پول به او داد و کالای مورد نیاز خویش را از او طلب

کرد. چوپان هم به این فکر افتاد که پنج درهمش را به او بدهد تا برایش

چیز سودمندی بخرد. اما تاجر او را مسخره کرد و گفت:

با پنج درهم چه چیزی می توان خرید؟

چوپان گفت: آن را با خودت ببر و هر چیز پنج درهمی دیدی برایم بخر.

تاجر از کار او تعجب کرد و گفت: من نزد تاجران بزرگی می روم و آنان

فقط چیزهای گرانبهائی می فروشند.

اما چوپان بسیار اصرار کرد و تاجر سرانجام خواسته اش را پذیرفت.

تاجر به مقصدش رسید و مطابق خواسته هر یک از کسانی که پولی به او

داده بودند مایحتاج آنان را خریداری کرد.

هنگام برگشت که مشغول بررسی حساب و کتابش بود، به جز پنج درهم

چوپان چیزی باقی نمانده بود و به جز یک گربه چاق چیزی نیافت که

برای آن چوپان خریداری کند.

صاحب آن گربه می خواست آن را بفروشد تا از شرش رها شود، تاجر

هم آن را به حساب چوپان خرید.

در مسیر بازگشت از میان روستایی گذشت. تصمیم گرفت کمی

استراحت کند. هنگامی که داخل روستا شد، مردم گربه را دیدند و از

تاجر خواستند که گربه را به آنان بفروشد.

تاجر از اصرار مردم روستا برای خریدن گربه حیرت زده شد و علت

را پرسید. مردم گفتند: ما از دست موشهایی که همه محصولات ما را

می خورند خسته شده ایم و مدتی طولانی است که به دنبال یک گربه

هستیم تا به ما کمک کند. سپس برای خریدنش به تاجر آن گربه، اندازه

وزنش طلا دادند.

وقتی تاجر به شهر خودش برگشت، امانت هر کسی را به صاحبش داد

تا اینکه نوبت چوپان رسید. تاجر با او تنها شد و او را قسم داد تا راز آن

پنج درهم را بگوید که آن راز کجا به دست آورده است؟

چوپان که از پرسشهای تاجر تعجب کرد اما داستان را کامل برایش

تعریف کرد. تاجر در حالی که گربه می کرد می گفت: خداوند در عوض

بهتر از آن را به تو داد چرا که تو به روزی حلال راضی بودی و به بیشتر

از آن رضایت ندادی. سپس تاجر داستان را برایش تعریف کرد و آن

طلاها را به او داد. الهی ما را به آنچه به ما دادی قانع گردان و در آنچه

به ما عطا فرموده ای برکت قرار ده.